

قدس نخعی ، حسین، ۱۲۹۰ —
[رباعیات. برگزیده]
منتخباتی از رباعیات حسین قدس نخعی • [تهران ،
[۱۹٦٤
۲۲۸ص. مصور
شامل ۱٤٦ رباعی بزبان فارسی و ۱۳٤ رباعی بزبان
انگلیسی.
تصاویر از محمد تجویدی
ص.ع. و مقدمه به انگلیسی :
The Rubāiyāt of Ghods Nakhai.
۱. شعر فارسی — قرن ۱٤. الف. عنوان.
ب. عنوان :منتخباتی از رباعیات.

۱ ۲ ۳ ٤ ۵ ٦ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱٤ ۱۵ ۱٦ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲٤



منتخباتی

از رباعیات حسین قدس نخعی

بفارسی

دیباچه

مؤلف کتاب حاضر، باکلودل فرانسوی، سفریس یونانی وچند شاعر انگلیسی از «وایت» تا زمان حال، دارای وجه اشتراکی است، بدین معنی که او، هم شاعر است وهم دیپلوماتی در خدمت وطنش. بسیاری از اشعار او، توسط شعراو فضلای نامی، از فارسی وانگلیسی به عربی وکردی وژاپونی وترکی وچینی و هلندی ترجمه شده که کلیه آنها منتشر گردیده است ومیتوان از آن میان، ترجمه های صالح جعفری دکتر مصطفی جواد «مورخ بزرگ عرب واستاد ادبیات عربی در دانشگاه بغداد»، سلام احمد «که بهترین ترجمهٔ رباعیات حکیم عمر خیام رابه کردی تهیه کرده است»، مهدی جاسم «یکی ازمهمترین شعرای جوان عرب»، پروفسور کازومی یانو «رئیس دانشگاه متروپولیتن توکیو»، پروفسور ریوموری «استاد دانشگاه شیمانه ژاپون» جناب آقای فوآد بایرم اوغلو، سفیر کبیر ترکیه در ایتالیا، جناب آقای نان جوو سفیر چین ملی در کویت، وآقای ن. ج. دروی، شاعر هلندی رانام برد.

او قسمت اعظم اشعار خود راچند سال پیش، طی دوره ای سرود که موقتاً ازخدمت در وزارت امور خارجه کناره گرفته و در شیراز اقامت گزیده بود. درآنجاکه زادگاه حافظ وسعدی است، آب وهوا ومناظر طبیعی وآرامش وآداب ورسوم جاری، قریحهٔ شاعری او را برانگیخت. قبل ازاین تاریخ، وی با نوشته های فلسفی وتاریخی خود، شهرتی کسب نموده بود، ولی رباعیاتش، جهت وگرایش نوینی راعیان ساخت. این مطلب راهم بعنوان جملهٔ معترضه اضافه کنم که آقای جاسم اولین کسی بود که لقب «عمر خیام قرن بیستم» را باو داد ونگاه مختصری باشعار کتاب حاضر نشان میدهد که این لقب، اغراق آمیز نیست.

آقای سلام احمد، شاعر نامی کرد، که رباعیات حکیم عمر خیام رابه کردی برگردانده واین ترجمهٔ او بعنوان اثر با ارزشی تلقی گردیده است، درمقدمه ای که بر ترجمهٔ کردی رباعیات آقای نخعی نگاشته، از زیبائی شعری وارزش فلسفی واهمیت عمیق این اشعار ازنظر تصوف، تجلیل فراوان مینماید واظهار میدارد که گرچه بسیاری ازرباعیات مذکور افکار وعقاید نوینی دربردارد، مع الوصف دلربائی آنها ازهیچ لحاظ

کمتر از رباعیات خیام نیست .

آقای کازومی یانو ، رئیس دانشگاه متروپولیتن توکیو ، در مقدمهٔ ژاپنی این اشعار چنین مینویسید : « وینفیلد در مقدمه ای که بر ترجمهٔ رباعیات عمر خیام نوشت ، میگوید که ندای مقاومت ، تعلیم وارشاد انسان در زمینهٔ تمتع از لذائذ ، وانتباه معنوی ، چون نغمه های ثانوی با رباعیات او ملازمت دارد . این گفته رامیتوان در مورد رباعیات آقای نخعی نیز بکار برد . بدین ترتیب ، عمومیتی که در اثر خیام مشهود است ، در اشعار نخعی نیز بچشم میخورد والفاظ وعبارات استعاری که خاص ایرانیان است ، در لباس جدید ، کیفیت نوین وتازه ای بدانها میبخشد . »

خانم فیث گودفیلد ، در مجلهٔ « ژاپن عصر ما » دربارهٔ این کتاب چنین مینویسید : « گرچه رباعیات نخعی ، مانند اشعار خیام ، دارای طرح ونقشهٔ بخصوصی نبوده وافکار واندیشه های بیان شده ، بایکدیگر پیوستگی ندارند ، معهذا یک نوع وحدت تصوفی ، آنهارا بهم میپیوندد . این اشعار همان اثر کلی را دارا است که رؤیت جام پنجره ای متشکل از قطعات کوچک برنگهای مختلف بدست میدهد : هر رباعی واحد مانند یکی از رنگهای متعددی است که با مجموعهٔ جام مورد بحث تناسب دارد وهنگامیکه هریک از آنهارا در جلوی نور تفکر وتعمق نگاه میداریم ، جنبه ای از آن نحوهٔ اندیشه ای رامی بینیم که از لحاظ زمان ، هم محدود است وهم نامحدود ، واین خصیصه ایست که فرهنگ ایران رامشخص ومتمایز میسازد . در این اشعار ، سرنوشت بنحوی بوالهوسانه پذیرفته میشود واین پذیرش ، با بدبینی مختصری توأم بوده وباصداقتی عاری از خجلت ، بیان میگردد . »

قالب شعری که بیش از همه مورد توجه آقای نخعی میباشد ، رباعی است که دنیای غرب ، در سال ۱۸۵۸ با ترجمهٔ ادوارد فیتز جرالد از رباعیات خیام ، بدان آشنائی حاصل نمود . پس از گذشت یک قرن تمام از معرفی این نوع شعر فارسی ، اکنون کاملاً بجا ومورد است که آقای نخعی ، رباعیات تازه ای از ایران ، در دسترس جهانیان قرار میدهد .

رباعیات جمع رباعی است وبه قطعه شعری اطلاق میگردد

که از یک بند چهار مصراعی تشکیل شده و هر مصراع دارای پنج وتد میباشد و مصراع اوّل و دوّم و چهارم هم قافیه اند .

کتاب حاضر، که مشتمل بر رباعیات فارسی و انگلیسی مؤلف میباشد، چهارمین و پنجمین چاپی است که تاکنون منتشر شده و امید است که در سراسر جهان، خوانندگان قدرشناسی یابد . این امید باطلی نیست، زیرا خوانندهٔ حساس، با مطالعهٔ آن، بسیاری از خصوصیات و عباراتی را بیاد میآورد که در رباعیّات خیّام مشهود است، رباعیّاتی که بدون تردید یکی از بهترین منظومه های دنیا است . آرامی و متانت، در تسلیم بسرنوشت، افسردگی پرظرافت، و بیان بی پروای این اعتقاد که خوشی و لذت، غایت مطلوب است، نکاتی است که علیرغم ده قرن فاصله، در رباعیّات این دو بچشم میخورد . گرچه در ایران، نهضت شعر نو بوجود آمده، مع الوصف اشعار حاضر، جزئی است از یک سنت خالص و مداوم، و این نهضت، اثر و نفوذی بر آنها نداشته است

ف . ولز

۱

پرکن قدح شراب و دریاب مرا
بیخود بکند ز خود می ناب مرا

زان خواب که خواب خستگانست چه سود
خوبست که باده خود کند خواب مرا

۲

داروی شفای درد تلخ است ولا
هر غره نگر از پی سلخ است ولا

خوش باش و میندیش که تا روز جزا
بر چرخ فلک هزار چرخ است ولا

۳

در مرز بقا پاسگهی نیست ولا | جز گور بآن گذرگهی نیست ولا
خوشباش که هر چند حقیری تو ولیک | از راز نهانت آگهی نیست ولا

۴

ساقی بده از لطف تو جام می ما | خوش کن بجمال خویش ماه وی ما
خوش زی که دهد با دو صد مرتبه باز | چرخی که بگور کرده زال و کی ما

۵

عمری ز هوا آمد و شد دود و هبا | معلوم نشد چه بود و کی رفت و کجا
با بازی و درد و رنج کردم مشغول | خود چابک و مستانه و خوش رفت هوا

۶

نامد یکی از هزارها رفته ما؛ | نگشود گره ز فکر آشفته ما.
از محشر و صور و شور آن پرسیدم؛ | پاسخ نرسید از آنهمه خفته ما.

۷

وقت خطر و بلاست ساقی بشتاب — یک لحظه بمانده است تو آنرا دریاب

از مال جهان فقط نصیب من و تو — سنگ لحدی است در مسیر سیلاب

۸

یاری و دیار امنی و بادهٔ ناب، — کامل ترا زاین نمیتوان دید بخواب؛

دریاب! که این کوزه گر دهر کند، — یکروز مرا سبو، ترا جام شراب.

۹

آرام نشین که لاله روئی خفته است — در فکر وصال و آرزوئی خفته است

از جور زمانه برده بر خاک پناه — از رنج سفر کنار جوئی خفته است

۱۰

از کرده چه ناصبوری آخر ای دوست — ناکرده چرا فکوری آخر ای دوست

خوش زی که بشد دور تو و عمری بگذشت — تا درنگری بگوری آخر ای دوست

۱۱

امروز بیا! که عمر بس کوتاه است! فردا؟.. که برچیدن این خرگاه است.
این مرغ که امروز در این باغ پرید، فردا هدف تیر کی بدخواه است.

۱۲

افسوس که روز عمر مانند دمی است، زان پس، همه چون شب سیاه و دژمی است!
فردا که سحر دمید، معلوم شود، خوابیده ز حد فزون و بیدار کمی است!

۱۳

انسان که معمای شگفت انگیزی است، در دست زمانه، مهرهٔ ناچیزی است؛
بازیگر بی ارادهٔ صحنهٔ آز، افسون شده، چون طلسم سحرآمیزی است.

۱٤

آن دوست که رفت و راز از ما به نهفت دانی بکجا رفت و چرا رفت و چه گفت
صد قبض ز ما برای یک قاز گرفت دیدی که تمام داده بی قبض و بنفت

۱۵

آن کس که مرا با تو درآمیخته است
با دست خود آبروی ما ریخته است
از قطرهٔ ما چو ما و از قطره دگر
طوفان و مه و سیل برانگیخته است

۱۶

ای دوست! بده باده که دل پرخون است،
پیمانهٔ سر، پر ز غم گردون است.
وارون شود این کاسهٔ خالی ز طرب،
روزی که تهی ز بادهٔ گلگون است!

۱۷

این دهر که سازندهٔ هر خیر و شر است، فرمانده طالع و قضا و قدر است،
چون دیو مخوف بی‌سر و سامانی است، کز ملک عدم، سوی عدم رهسپر است.

۱۸

این قافله سالار، چه خوش میراند! آخر بکجا رسد!.. خدا میداند.
وین نغمه که دارد بلب از رقّه خویش، از دفتر سرنوشت خود میخواند.



۱۹

این لانهٔ خشتی که ترا خوابگه است — هر مشتِ گلِ آن زیکی بارگه است
وان گِل که ز دامنت بوحشت راندی — او قاضیِ کهنه کاریک دادگه است

۲۰

این مردمک خیره که در دیدهٔ ماست، — جوینده آینده نادیدهٔ ماست .
دردا که دری بسوی آن نیست مگر، — سنگی که بروی گور پوشیدهٔ ماست !

۲۱

برآن سر افلاک کسی را ره نیست — از رمز زمین ما کسی آگه نیست
هرچند لحد مسکن خوش نیست ولی — آنجا عسس و قاضی و کارآگه نیست

۲۲

بس قلّهٔ اسرار، در این کهسار است، — کش راه رَوَندگان، بسی دشوار است؛
از عالم رفتگان، نیامد خبری، — هرچند مسافران آن بسیار است.

٢٣

تا چند بدنبال بدان خواهی رفت؟ ... وندر پی تسخیر جهان، خواهی رفت؟
گر مالک این جهان شوی، آخر آن، ... چون مشت غبار، بی نشان خواهی رفت.

٢٤

در دیر مغان خامه و قرطاس نیست ... خرمن ز صفا هست ولی داس نیست.
سرباز فداکار چه بسیار ولی ... سردار و سلاح و علم و پاس نیست

٢٥

در سایه رز، باده انگور خوش است: ... سودای بهشت و کوثر و حور خوش است:
اندیشه باده و گل و روی نگار، ... وین شوق وصال، تا لب گور خوش است.

٢٦

در کارگه خدا کسی را ره نیست ... وز سر خدا هیچکسی آگه نیست
زان قوم که آمدند در محفل وی ... جز خشتی اثر ز ملت وارسته نیست

۲۷

دریاب که امروز ترا کامی هست — بر هر طرفت حور گل اندامی هست
در هر دو جهان بهشت دلخواه ار نیست — خوش زی بیکی خلد دلارامی هست

۲۸

ره دور و بسی خراب باشد ای دوست — با دو مه و برف و آب باشد ای دوست
اینجا اگرت ورود و بلائی است بساز — کانجا همه جای خواب باشد ای دوست

۲۹

شیرازهٔ تن ز روی هم ریختن است — جان خسته ز تن در پی بگریختن است
زود آر بساط مستی ای لعبت من — حالاست که وقت فتنه انگیختن است

۳۰

فرعون که اهرام و ابوالهول بساخت — کارش بیکی ضربه اجل زار بساخت
اقلیم چه بسیار که با زور گرفت — آخر همه را برایگان پاک بباخت

۳۱

گل رفت و بهار رفت و دی آمده است   از عمر تو دور کهنه طی آمده است

خوشباش که از صحنه تقدیر تو رفت   کهنه بشتاب و نو ز پی آمده است

۳۲

مهتاب و شب بهار و خرم گل کشت   بشتاب که مهتاب نباشد به بهشت

از اهل بهشتی تو و بیگانه بخاک   در خلد روی باز چه زیبا و چه زشت

۳۳

نا آمده ای بخواب با من میگفت   از آمدنم چه سود گر باید خفت

گفتم که تو عاقلی که بی رنج و تعب   فردا بعدم بما همی گردی جفت

۳٤

هر جاست ددی حور سرشتی هم هست   هر جا که سری است سرنوشتی هم هست

خوشباش و ز دوزخ و مکافات مپرس   کانجا که جحیمی است بهشتی هم هست

٣٥

هرکس بجهان آمده این راه برفت — با درد و الم آمد و با آه برفت
درویش فقیر خانه بر دوش همی — چون شاه در آن آمد و چون شاه برفت

٣٦

یک عمر بخودکامی و نیرنگ گذشت — با بخل و بدخواهی و صدرنگ گذشت
فردا نکند که خاک آلودهٔ ما ! — زان کشت و بدبری که با ننگ گذشت

٣٧

از دست اجل فرار نتوانی کرد — با دست قضا تو کار نتوانی کرد
هشدار که جز صبر و رضا و تسلیم — کاری تو باختیار نتوانی کرد

٣٨

از گنج زمین نصیب ما وهم بود — طوقی ز زر و سیم بما سهم بود
بر دست و بگردن خلایق امروز — آن وزنه ملاک سنجش فهم بود

۳۹

آنانکه خردمندتر از ما بودند، رفتند و غنودند درین خاک نژند.
ای دوست! درین جهان پرمحنت و غم، این بیم و امید زندگی تا کی و چند؟

۴۰

آن قصر که جای قیصر خودسر بود امروز خرابه‌ای چه بدمنظر بود
گشتیم و ندیدیم نشانی که کدام خاک سر قصر یا سر قیصر بود

۴۱

آن کس که بخواب رفت و بیدار نشد خوش رفت که کس بتر از این وار نشد
در دهر مخوفی که هزارش خطر است کس ماند که بیچاره و بیزار نشد؟

۴۲

آن گل که بکوره بر حمار او میبرد فوجی ز پیاده و سوار او میبرد
وان خشت که زند ما سر خمره نهاد نام از سر و تاج شهریار او میبرد.

۴۳

ایام که رفت و خود ز ما یاد نکرد — افسوس برفت و دل ز ما شاد نکرد
در دفتر ما که باد شُش اوراق گشاد — هیهات که جز فغان و فریاد نکرد

۴۴

ای بس که زمانه زهر در جام نمود — وان با نی و چنگ و عود در کام نمود
چنگیز و سکندر و قباد و ضحاک — با دست اجل بضربه ای رام نمود

۴۵

این چرخ، اگر روزی ازین دور افتاد، — دور دگر از چرخ زمان خواهد زاد؛
غم نیست، اگر گرفت کیخسرو را، — کاینده بسی کیِ دگر خواهد داد.

۴۶

این راه بهشت و دوزخ، آیا که سپرد؟ — از چنگ اجل، مگر بزر، کس جان برد؟
این دیو اجل ز دست تیمور گرفت — آنرا که برون ز چنگ چنگیز آورد.



٤٧

با ناخن هوش، عقدهٔ دل نگشود؛ جز مست، کسی راه حقیقت ننمود.
در بزم ازل، خموش ماندم، زیرا، دیدم که در آن، کس اهل گفتار نبود.

٤٨

بر چرخ کبود، اختران می تابند؛ در خاک سیاه، دلبران میخوابند.
در زیر زمین، گر اختران نوری نیست، ایکاش که دلبران مرا دریابند!

٤٩

تا آمدم از عدم، بزندان وجود، زنجیر قدر، جان و تن من فرسود:
بیچاره و زار و ناتوان رفتم، زود؛ پس آنهمه کبر و خودپسندی ز چه بود؟

٥٠

تا عمر مرا ز روز و شب ساخته‌اند روز و شب خود باندکی باخته‌اند
عمری که بکیدم و نفس پابنداست آن به که اساس برمی انداخته‌اند

۵۱

تا مهر و مه و ستارگان میگردند، تا جام و سبو بکام جان میگردند،
می نوش و بریش زرپرستان میخند! کاندر پی زر، گرد جهان میگردند.

۵۲

تن ها همه در خاک یکی خواهد بود؛ وین چرخ زمانه جمله را خواهد سود،
تا باز گلی بسازد از خاک همه، زان گل، همه را دوباره آرد بوجود!

۵۳

جز با دف و تار و نی دل آمخته نشد جز با تف می خامی دل پخته نشد
دانی که شراب ناب در خانهٔ ما جز از رز تاک پاک اندوخته نشد

۵۴

چون اهل زمین یکی یکی میمیرند؛ در چرخ، فرشتگان عزا میگیرند
یارب! ز چه رو زمین و فرزندانش، اینگونه، اسیر پنجهٔ تقدیرند؟

٥٥

چون صبح دمید، شمع افروخته مُرد؛ وآن پرتو عاریت، بخورشید سپرد.

هر گرسنه‌چشم کز سرِ این خوان رفت، نانیکه نخورده بود، باخویش نبرد.

٥٦

دزد ار چه بود زبخت خود خرّم و شاد، دزد دگری کیفر او خواهد داد.

صیّاد که دام و دد فکندی در دام، خود نیز بپای خویش در دام افتاد.

٥٧

دیدم مه نو به آدمی داده نوید باخنده که تو کهنه و من گشته جدید

مانند تو بس دیده و بگرفته ندید بشتاب که دوره‌ها نپایند مدید

٥٨

روزی رهت ار بکوی رندان افتد دستت بسر گیسوی جانان افتد

یابی که بهشت جاودان یعنی چه چون کوثر و حور پیشت آسان افتد

۵۹

روزی که روان زتن جدا خواهد شد، از بند غم جهان، رها خواهد شد،

بالاتر ازین مرحلهٔ کون و مکان، جاوید بدریای فنا ، خواهد شد.

۶۰

ساقی بجفا زما دگر یاد نکرد می بود و بها و مطرب امداد نکرد

این چرخ فلک که مرگ بنیاد نهاد ایکاش خدا زپایه بنیاد نکرد

۶۱

ساقی! بده آن جام و در آز ببند! این آز نبرد و کشمکش تا کی و چند؟..

افروخته آزمند، بر آتش کین، بی آز در آن، فتاده، مانند سپند!

۶۲

ساقی بشتاب! عمرها میگذرد؛ وین وقت خوش ذوق و صفا میگذرد؛

آوخ! که نصیب ماست آخر گوری، زین عمر که برضای ما میگذرد!

٦٣

کس هیچ بآب زندگی راه نبرد — با خویشتن از جهان یکی کاه نبرد
می نوش تو بیحساب کان دیو اجل — یک ذره حساب از خدم شاه نبرد

٦٤

گلزار و چمن نمای دیگر دارد — با دلبر و می صفای دیگر دارد
درمان طبیب را کسی منکر نیست — اما می ما شفای دیگر دارد

٦٥

گلکار زمان که بذر من در گل کرد — دیدی که چه خارها مرا در دل کرد
سرگرم به ابر و باد و دل غافل کرد — هر صبح گلی گشود و شب باطل کرد

٦٦

گویند گنه اگر از این بنده نبود — آن دوزخ و آن آتش زاینده نبود
گو زاهد اگر گناه این بنده نبود — آن حوری و آن جنت پاینده نبود

٦٧

که بندهٔ بیم و گاه پابند امید،　　جانم بلب از گمرهی عقل رسید.
"روزی بستیز! و روز دیگر بگریز!"　　آیا کس از این دو پند او خیری دید؟

٦٨

گیرم که دوباره مردگان زنده شوند　　صد بار و هزار بار آیند و روند
آخر چه ثمر شرط همین است که هست　　زار آمده زار مانده و زار شوند

٦٩

مردان خدا خدا بدرهم نخرند　　با منت خلق لقمهٔ نانی نخورند
درویش پلاس خود بگورستان برد　　منت نکشد که تا بگورش ببرند

٧٠

می نوش و جهان بی می و ساقی مپسند!　　چون میگذرد زمانهٔ غم تا کی و چند؟
این مهر و مه از برای ما میتابند؛　　وین سنبل و گل بروی ما میخندند.

٧١

هر روز، چو من بسی درین خاک نژند، از خاک درآرند و بخاک اندازند!
تا کی، سر خاک این و آن باید رفت؟ ای کودک دهر، خاکبازی تا چند؟!

٧٢

هرکس بجهان نخوانده فالی دارد در مخزن جان نهفته حالی دارد
بسیار بود مجدّری پشت دوتا بهر و زتر از آنکه جمالی دارد

٧٣

هرگز گرهی ز مشکلم باز نشد یک لحظه بمن زمانه دمساز نشد
صد زنگ خطر زدم یکی گوش نکرد صد سنگ لحد زدم یک آواز نشد.

٧٤

آن شب که برکشیدم آن آینه چهر، بگذشتم از این آینهٔ مهر و سپهر؛
رفتم بدیار دلبری جاویدان، لب بر لب یار و مست از بادهٔ مهر.

٧٥

اهرمن روزگار، در دام سپهر، / افکنده ببند، صد هزاران مه و مهر؛
بر پیکر هستی است، بسی زخم کین، / زین دشمن کینه‌جوی و بیگانه ز مهر.

٧٦

ای بس که بخوابند و نخیزند دگر / از ظلم و بلا نمی‌گریزند دگر
افسوس که بعد رستخیز ای ساقی / زان باده بکوزه‌ها نریزند دگر

٧٧

ای کودک پیر! سال عمرت بشمار؛ / یک، دو، سه، چهار، پنج و شش... تا بهزار!
با اینهمه، زین باغ بدر خواهی شد، / ور تازه شوی، چو گلبنی، چندین بار.

٧٨

با می دو سه جام و بوسه‌ای از لب یار / هر حاجت و کام دل که داری تو برآر
با جامی و خمره و سبوئی ایدوست / صد پیر و جوان را بغلامی وادار

۷۹

دل از صنم و باغ دل انگیز مگیر | روی از طرب و مطرب و می نیز مگیر
در موسم رز خمره فراموش مکن | در فصل گُل از شراب پرهیز مگیر

۸۰

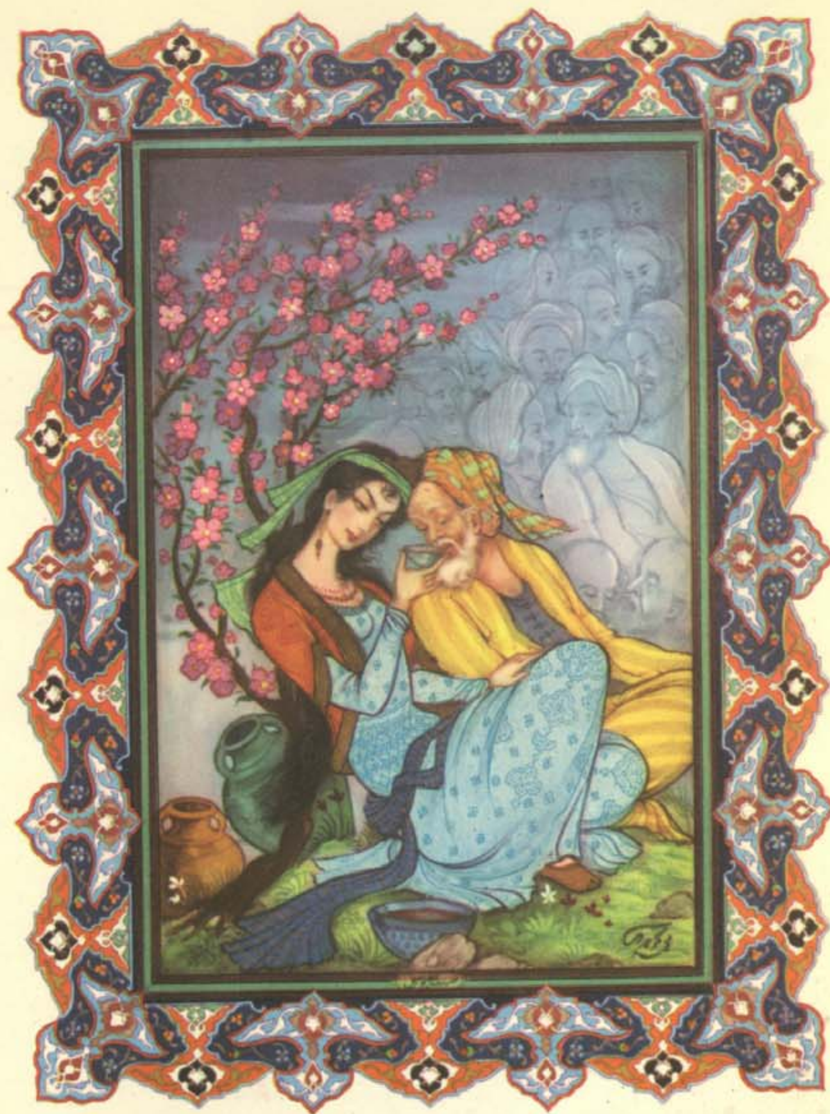
ساقی بنشین و با می و بوس و کنار | حاجات دل رند خرابات برآر
دنیا که هزار تاج شاهان بربود | بهتر نکند با تو و با من رفتار

۸۱

اندوه مخور ز عمر ناساز دو روز — بس دوره تلخ است که نارفته هنوز
بر مشکل ایام مگر سهل و بساز — وان لانهٔ غم بباده در مغز بسوز

۸۲

در بحر خرافات براندی شب و روز — وز عالم اسرار نگفتی چه رموز
آخر که سفینه‌ات فرو رفت بگِل — دیدی که درون گِل بمانده است هنوز



۸۳

راهیست گذشته چون شبی دور و دراز، نی مهر و نه مه گشاید این پردهٔ راز.
زان راهروان که پشت این پرده شدند، افسوس کسی برون نمیگردد باز!

۸۴

صد ناله کشیده شد ز هر پرده ساز صد غنچه گشوده شد ز هر دانه پیاز
آن از دل زندگان که دارند نیاز وین از دل مردگان که خفتند بناز

۸۵

فانی است درین جهان فانی همه چیز؛ اندر پی مال و جاه، با کس مستیز!
قارون شده چون غبار و هارون شده گرد! وین گرد و غبار هم، نیرزد به پشیز.

۸۶

در مهد خیال خواب خوش دیدم دوش ماهم بگرفت از میان کردم دوش
گفتا که بیا مدی تو مدهوش بدوش خوش باش که میروی چنان هم مدهوش

۸۷

ناقوس نواخت، باز آهنگ رحیل؛ انداخت یکی دگر بزیر پی پیل!

ای نغمه شوم! چند ازین ناکامان، خواهی، ببرای نیستی، گروگیل؟

۸۸

از بهر چه نومیدی و رنجور ز غم خود رنج، همی بری زافزون و زکم

این چرخ و فلک که نانت از گردش اوست نان تو بیاورده ز خاک کی و جم

۸۹

از خاک باین خاک پیام آوردم از آب و گلی جان و سلام آوردم

تا هرکه بدل ز معجزم ایمان نیست بیند چه جهان از گِل خام آوردم

۹۰

از خانه بیک خانه برفتیم بزور از دانه بیک دانه برفتیم بزور

از خانهٔ گهواره و تا بوت بقبر زان هم به بسی لانه برفتیم بزور

۹۱

از مهر درخشنده، رسید این پیغام؛ "درمان هزار درد جانست، بجام.
از شعلهٔ مهر آفریدند بهشت؛ زآن، گنبد گردنده برو کرد سلام"

۹۲

افسوس! ندانیم که چون آمده‌ایم. کز دایرهٔ غیب، برون آمده‌ایم.
از مبدء و از مقصد ما هیچ مپرس! دانی که درین ره، چه زبون آمده‌ایم.

۹۳

آن سوی سماوات جهانی دیدم خود را ببهشت جاودانی دیدم
چون خوب بدیدم اهل آنرا همه نیز در بند سر زلف بتانی دیدم

۹٤

بگاه درآمدیم و ناگاه شدیم! نز رهبر و نز ره خود، آگاه شدیم.
در منزل تاریک و پر از راز و نیاز، ناسوده دمی، دوباره در راه شدیم.

۹۵

بیهوده مخور تو غم که امروز خوشیم تا مطرب و باده هست هر روز خوشیم
دل از می اگر سوزد و از ناله نی غم نیست که ما فقط بااین سوز خوشیم

۹۶

پیمانه بیار ساقیا نوش کنیم سودای جهان جمله فراموش کنیم
وین عقل مزاحم که درون سر ماست در کاسه واژگونه بیهوش کنیم

۹۷

خوار آمده، چون خار در این گلزاریم؛ چون مهرهٔ بی بها، درین بازاریم؛
بازیگر این صحنه، کسان دگرند؛ ما سایهٔ آن کسان، براین دیواریم.

۹۸

در حیرت از این چرخ پر از اسرارم، در فرصت کم ز خواهش بسیارم؛
بازیگر هر پرده درین صحنه شدم! زین بازی بیهودهٔ خود بیزارم.

٩٩

در خواب، یکی رند بدوزخ دیدم؛ | چون سوخت دلم بحال وی، پرسیدم:
"آیا به بهشت ره ندادندت؟" گفت: | "فردوس برین بجام می بخشیدم."

١٠٠

در ساغر می عکس جهان می بینم | بس نقش دو لب بر لب آن می بینم
در دره و بر دشت و بصحرا همه جا | بسیار خط و خال بتان می بینم

١٠١

در قعر فضا ستارگان می بینم | در دام زمان یگان یگان می بینم
بر نطع زمین و آسمان آنچه که هست | نقشی ز طلسم این زمان می بینم

١٠٢

در وادی تار عمر ره بسته شدیم | از بازی عقل خویش دلخسته شدیم
یک روز بکارزار و روزی بنفاق | بدتر ز نخست خارج از دسته شدیم

١٠٣

شب آمده ایم و شب بجا باز رویم   باخصم و رفیق و یار پرناز رویم
در داخل و روی خیمه چون لعبتگان   هرجا بهوای خیمه شب باز رویم

١٠٤

کوته شده راه وصل یار آمدم ؛   آهنگ درای سوی او میکشدم ؛
یارب! قلم و نامه من در کف تست ؛   بنویس همه نیکم و بگذار بدم !

١٠٥

گاهی، بجهان خفته و گه بیداریم ؛   گه نقطه درین دائره، که پرگاریم ؛
تاریخ جهان، سربسر افسانه ماست ؛   ما نیز فسانه ساز این عیاریم .

١٠٦

ماهم چو می از چشمه پاک آمده ایم   سرمست و خوش از عصیر تاک آمده ایم
در دامن مهوشی می ناب خوش است   دریاب که هرسه ما ز خاک آمده ایم

۱۰۷

مبهوت از این عالم اسراریم
مستعجل و بیگانه در این داریم
هشدار که هشیارتر از من کس نیست
دانم چو که در خوابم و بیداریم

۱۰۸

مطرب بنشین که فکر امروز کنیم
این روز پلید کهنه نوروز کنیم
هم پیری و هم شکست و ناکامی خویش
با بوسی و ساز و باده پیروز کنیم

۱۰۹

نز مدرسه، نز خانقه، آگاه شدیم!
نشناخته ره، رهبر گمراه شدیم!
بربوده ز دست صاحبش هر دو جهان،
سازنده هر بهشت دلخواه شدیم!

۱۱۰

وقت است دلا بیا مناجات کنیم
خواهش ز خدا عفو خطیئات کنیم
ترک صنم و باده محال است ای دل
چون خواست خدا امر محالات کنیم



۱۱۱

هر شب که مه و ستارگان می بینم   غم بر دل یک بیک عیان می بینم
هر یک بزبان حال با من گویند   حیف از تو که در کام زمان می بینم

۱۱۲

آنانکه بزیستند با عزت و شأن،   وانانکه گذشتند ز هر نام و نشان،
آنروز که داس مرگ بدرود همه،   با دست تهی، شدند یکسان ز جهان.

۱۱۳

ای برزگر! از من شنو این تلخ سخن ؛ «کز خاک نیاکان تو است این خرمن ؛
این بیل که میزنی و این گاو آهن ، از سینهٔ خفتگان برآرد شیون.»

۱۱٤

این کهنه سرای پیکر انسان را ، جز می نکند تازه ، بهل درمان را!
بی مهر بود سپهر ، با دانایان ؛ می خور! مکن اندیشهٔ این نادان را.

۱۱۵

بردامن کوه و دره، زمردگون، جو‌یست روان چو اشک و رودیست چو خون؛

فرزند درآید و پدر درگذرد! این کاروآن خورد، در این دشت جنون!

۱۱۶

جامی بده، ای ساقی گلچهرهٔ من! چون گریه کند سپهر، لبخند بزن!

اندوه مخور، گر جم و کی لب بستند؛ کاین دهر، بسی چو آن دو، آرد سخن.

۱۱۷

چون آمدی، از خیمهٔ زهدان بیرون، در کشمکش بقایت افکند، زبون؛

تا چیره بخود شدی و احوال جهان، ناگه بدرون گور خواندت، گردون!

۱۱۸

خورشید، به پشت کوه گردید نهان؛ مهمان چو نخفت، میزبان شد میان؛

گیتی ننوازد، به از این مهمان را؛ برخیز که زد سپیده زان سوی جهان!

۱۱۹

در خاک چه نهفته ؟ ندانی تو نه من — از خاک چه بشکفته ندانی تو نه من

فریاد مکن دوست که صد چون من و تو — در زیر سرت خفته ندانی تو نه من

۱۲۰

شد موسم گل، بیا به گلزار و ببین؛ — گیتی شده از بهار، فردوس برین؛

دی میکُشد و زنده کند فروردین؛ — خوش باش که تا بوده، همان بوده همین.

۱۲۱

مهتاب و ستارگان زیبا را بین! — گوئی ز فروغ شان بهشت است زمین.

خوش باش و بنوش! زانکه بعد از من و تو — مهتاب همین است و زمین نیز همین.

۱۲۲

ناگاه یکی مرده درآمد برِ من، — نادیده، بگوش هوش من گفت سخن؛

"مردیم و شدیم غرق دریای ازل، — گشتیم ز هر آز و نیازی ایمن"

۱۲۳

فرقی نکند خرمن دهقان کهن، کز خاک تن دوست بود یا دشمن؛
این خشت‌زن پیر جهان، خواهد زد، خشتی ز سر تو، خشتی از پیکر من.

۱۲٤

یکروز، بمن خاک رهم گفت چنین؛ "تو رفتنی و منم ترا جای نشین"
گفتم که: "بروی خاک ماندن روزی، خوشتر ز هزار سال در زیر زمین"

۱۲۵

در بزم نشاط و مستی، ای عربده‌جو! دانی که چه گویند بهم، جام و سبو؟
این گوید: "من ز پیکر بهرامم" وآن گوید: "من ز پیکر همسر او.."

۱۲٦

آنانکه بخفتند درین خاک سیاه، آسوده شدند از غم عمر تباه؛
روزیکه درین بزم زمان بازآیند، خالی شده هر جام ثواب و گناه.

۱۲۷

بس گل که بشیر خاک پرورده شده — باساقه و برگ و شاخه از پرده شده

روزی دو سه بشکفته و خندیده بناز — پس روز دگر خسته و پژمرده شده

۱۲۸

از حیله و تدلیس چه سودی داری — در مزرعهٔ حرص چه سوداکاری

انگار جهان بزور از آن تو شود — بیش از علفی ز خاکت آیا آری ؟

۱۲۹

از کوی عدم، درین جهان آمده ای؛ — در بزم خموشان ، بزبان آمده ای؛

گر بخت خوشت روی کند، بار دگر، — رو کن بهمان سو که از آن آمده ای.

۱۳۰

ای دل! مخور از گذشت ایام غمی؛ — آشفته مشو ز فرصت رفته، دمی؛

خوش باش که آیندهٔ ایام تراست، — مانند گذشته، ره بسوی عدمی.

۱۳۱

این چرخ چو ما بکرد و بشکست بسی
بر هر مژه زان گرد چه بنشست بسی
هر جا بر بریم ز خاکت گذرد
زان خاک بَرَد بپا و بر دست بسی

۱۳۲

با کوزهٔ می شدم سر مدفن وی
بسیار پیاله یاد او خوردم هی !
گفتم بسبو که باشد این کِشتهٔ ما
روزی چو تو باری دهد آگنده ز می

۱۳۳

تا چند بدوش جان بیمار کنی
هر صحنه اش آوری و پیکار کنی
جانت که بجام باده ای خواب شود
انصاف نباشدش که بیدار کنی.

۱۳۴

چون گوی بچوگان زمان سر دادی؛
گردن بجفای آسمان، بنهادی؛
چون پرده فرو فتاد بر صحنهٔ عمر،
زآن در که درآمدی برون افتادی!

۱۳۵

در عالم بی وفا برو کنجی جوی / وز کهنه شراب ناب و یاری دلجوی
دورت چو گذشت و مشتی از خاک شدی / خواه از تو کنند سبحه و خواه سبوی

۱۳۶

راهی که نخواست دل نشاید بروی / وآن خانه که اهل دل نیاید بروی
بوسی ز لبان یار و جامی ز شراب / برگیر و شتاب کن که باید بروی

۱۳۷

رفتند هزاران، پی بانگ جرسی؛ / در پشت در بسته، بماندند بسی؛
افسوس بر این خرگه مینائی چرخ؛ / جز خفته، در آن نگذارند کسی!

۱۳۸

کرده‌ست مرا، کور و زبون، در قفسی، / وز نفس درنده، در قفس، همنفسی...
وین بخت بدم همره دل، در همه عمر؛ / آیا بود این روا، ز فرزانه کسی؟

۱۳۹

مهتاب ز دل گشوده سنگین گرهی
بر باغ و چمن کشیده سیمین زرهی
بیهوده مخور دگر غم پیری و مرگ
زود آر بساط مستی و شب چرهی

۱٤۰

یک روز، میان چمن مینائی،
دیدم که گلی نشسته در تنهائی؛
گفتند: «ز خاک دلبری و می رست
این گل، بچنین شوخی و این زیبائی»

۱٤۱

ایدوست! چرا چهر تو باشد پرچین؟
در ماتم گیتی، شب و روز غمین؟...
چون تازه گلی، بگلبنی نو بنشین!
زان پس چو گلی، بریز بر روی زمین!

۱٤۲

مجلس بوجود دلبر آراسته دار
با لاله و نقل و باده پیراسته دار
با جام می و یکی دو دم اندر نی
این عقل پراو حاز ما کاسته دار

۱۴۳

آنجاست "زمین اقدس" ملک مجاز؛ نی خامه و نی نامه از آن گوید راز.

گر پُر دل و قهرمان و والاگهرست، آنجا چه کند تیر و کمان را، سرباز؟

۱۴۴

از نقطهٔ بی نشان، تُرا دست قضا، انداخت چو ناوکی، به پهنای فضا؛

خوشباش که صد هزارها سال دگر، خواهی بهدف رسید، بی چون و چرا.

۱۴۵

آن دلبر دلبران که شد رهبر من، در راه جنون و عشق افسونگر من،

دیدی که دو چشم مست چون نرگس او، دیگر نکنند یاد چشم تر من!؟

۱۴۶

ای چرخ! ازین بزم که خواندی همه را، ناخورده یکی پیاله، راندی همه را؛

همکاسهٔ صد قیصر و تیمور شدی؛ تا جام شرنگ خود چشاندی همه را.

The Rubāiyāt of Ghods Nakhai



The Rubāiyāt of Ghods Nakhai





Kashani Press
TEHERAN
1964

Foreword

In the West the poetical mode of the *rubāiyāt* is generally associated with Omar Khayyām, though in Persia all the great poets such as Rūmi, Sa'di, Hafez and others have composed *rubāiyāt*. It is, however, rarer to find amongst the *rubāiyāt* of other Iranian poets the same philosophy as in that of Omar Khayyām. It is indeed Khayyām's teaching expressed in this particular garb which has made it so interesting to the West.

I have always been attracted to the *Rubāiyāt* of Omar Khayyām, even from my youth. Also during my youth I composed many *rubāiyāt*, but after entering into diplomatic service my constant engagements abroad put a temporary stop to my activities in this field.

A few years ago, for certain political reasons, I abandoned my diplomatic functions and retired to Shiraz, the birthplace of Hāfez and Sa'di and the enchanting seat of poetical inspiration in Persia. There I found myself once more carried away, as if by magic, with a renewed and stronger urge to express my inner thoughts, and

my desire to be happy and to let others be happy, in the mode of the *rubāiyāt*.

I have always believed that this objective—happiness—is best attained by observing the universal truth, expressed in these poems, that we are here but for a short time and gone the next moment never to be here again. So, what are sorrow, greed, and selfishness for? Be happy and let others be happy. This tenet, expressed in a particular poetical form, has been proved to be perfect for over a thousand years since Omar Khayyām.

I wish to express my gratitude to the following scholars and statesmen-poets who have laboured long and lovingly over versifying my *Rubāiyāt* in their own mother tongues: Professor Kazum Yano, President of Tokyo Metropolitan University; His Excellency Nan Ju Wu, Ambassador of the Nationalist Republic of China in Teheran; His Excellency Fuat Beyramoglu, Turkey's Ambassador to Italy; Mr. N. J. de Roy, the Dutch poet; the late Salām Ahmad, the Kurdish poet; and the Arab poets, scholars, historians and academicians, Saleh Ja'fari, Dr. Mustafā Javād and Mr. Mehdi Jāssim.

H. GHODS NAKHAI

PREFACE

The author of this book shares one characteristic with Claudel of France, Seferis of Greece, and several English poets from Wyatt to the present day; he is a diplomatist in the service of his country, and at the same time is a poet. His poems have been widely translated from Persian and English into Arabic, Kurdish, Japanese, Turkish, Chinese and Dutch, by the most eminent poets and scholars, and all these translations have now appeared: for example, by Saleh Jafari, by Dr. Mustafa Javad (the leading Arab historian, and Professor of Arabic Literature at Baghdad University), by Salam Ahmad (who had made the standard translation of Omar Khayyam's Rubaiyat into Kurdish), by Mehdi Jasem (one of the leading younger Arab poets), by Professor Kazumi Yano (President of Tokyo Metropolitan University) by Professor Ryo Mori of Shimane University, Japan, by His Excellency Fuat Beyramoglu, Turkey's Ambassador to Italy, by His Excellency Nan Ju Wu, Ambassador of the Nationalist Republic of China in Kuwait and by Mr. N. J. de Roy, the Dutch poet.

The greater part of his poetry was written when, a few years ago, he left the Diplomatic Service for a time, retiring from Teheran to live in Shiraz. There, in the birth-place of Hafiz and Sa'adi, the traditions, the climate, the scenery and the peace combined to stimulate his poetry. Already he was respected as a writer on philosophy and history, but his Rubaiyat was a new departure. It was Mr. Jasem, incidentally, who first gave this poet the title "the Omar Khayyam of the Twentieth Century" – a sobriquet which is no exaggeration, as a glance at the present poem will show.

Mr. Salam Ahmad, the outstanding Kurdish poet whose previous translation of Omar Khayyam's Rubaiyat into Kurdish is acclaimed as a superior production, in the preface to his version gives high praise to the poetical beauty, the philosophic value, and the deep mystic significance of Mr. Nakhai's Rubaiyat; he states that although many of the quatrains present thoughts and ideas that are quite new, yet in every respect they are not a whit less enchanting than those of Omar Khayyam.

Mr. Kazumi Yano, President of Tokyo Metropolitan University, in the preface to his version writes: "Winfield said in the preface of his translation of Omar

Khayyam's Rubaiyat that the voice of resistance, the teaching of enjoyment and spiritual awakening are the musical sound of accompaniment to his Rubaiyat. These words could be applied to the Rubaiyat of Mr. Nakhai. Accordingly the universality seen in the Rubaiyat of Omar Khayyam can be seen in Nakhai's work, and the metaphorical expressions, which are characteristic of the Iranian, with new attire, bring strong exoticism."

Miss Faith Goodfield in reviewing the book, in the Contemporary Japan Magazine, says: "Nakhai's quatrains, like the Omar Khayyam collection, have no special plan nor continuity of thought; yet there is a sort of mystical unity discernible in them. Here, the general effect is that of a stainedglass window; each quatrain supplies a bit of colour which fits into the whole, and, when each is held to the light of contemplation, one gets a glimpse of some facet of the attitude towards life, both temporal and eternal which characterizes the culture of Iran. We find here a somewhat whimsical acceptance of fate, touched with a faint breath of pessimism and expressed with unabashed candour.

Mr. Nakhai's preferred form of poetry is the Rubaiyat, introduced to the Western world by Edward Fitzgerald in the translation of the "Rubaiyat of Omar

Khayyam", in 1858. It is fitting that, with the passing of a full century since Fitzgerald's introduction of this form of Persian poetry, now Mr. Nakhai should be giving to the world more of the Rubaiyat of Iran.

Rubaiyat, plural of Rubai, is the Persian and Arabic word for "Quatrains" and designates a poetic fragment composed of a four-line stanza, each line having five feet, with lines 1, 2, and 4 ending in rhyming word.

The present book - the author's original Rubaiyat in Persian and English, is the fourth and fifth edition yet to appear, and it is to be hoped that it will find an appreciative audience all over the world: it should do, for the sensitive reader will find in it many features and turns of phrase which recall Khayyam's version of the Rubaiyat – a collection of poems which is undoubtedly one of the best in the world. The gentle fatalism, the delicate melancholy and the unabashed hedonism stretch back ten centuries, from one Rubai to the other. Though there is a modern poetic movement in Iran, the present poem is untouched by it, it is part of a pure and continuous tradition.

F. Wells.

The Rubāiyāt of Ghods Nakhai

1

Always I loved the bright Sun in the sky

And often in my dreams I tried to fly

Beyond the realms of the Moon and Stars

And in my arms to press Her, chaste and shy.

2

All who were needy, all who went astray,

And those with Fame and Honour in their day—

When they were garnered by the Reaper Death,

Alike they could but weep and fade away.

3

A Dead Man came to me, unseen, and told

How, gathered once within the New World's fold

And drowned in one Eternal Sea, we lose

All care for things that can be bought and sold.

4

Again the Stars are scattered in the Sky.
How good to see Old Friends before we die.
Ah! Little Ones! In that next skyless World
I shall not see you! O, dear Friends, good-bye!



5

Alas, the Day and all its Brightness done
And our swift Journey through the Night begun:
Tomorrow when the Day shall break again
Who will be here? And who will be gone, my Son?

6

All Men must the same Journey undergo—
To come with pain and then depart in Woe.
The Dervish with his House upon his Back
Comes like a Shah and like a Shah will go.

7

A Man I met saving his well-earned Grain.
"From all dead men," I said, "you reap this gain.
Thy Plough has mingled older Clay with new
As, yard by yard, it moved across the plain."

8

A little Life came; with the Wind it went.
What was it, then, and by whom was it sent?
At work and play distracting me awhile,
I never knew what its short visit meant!

9

All things pass through those Portals open wide;
In many Tombs forgiven sinners hide.
Fear not the Judgement Day, for where Hell is,
Be sure that Heaven lies closely by its side.

10

Awake! The phantom Izrāil passed away!

Today is here and gone is Yesterday:

The Muezzin from the Minaret once more

Asks that our Debts to God and Man we pay.

11

Betray no Sweetheart nor a Garden Rose;

Forget not Music and the Wine that flows;

Let not the Year pass by with Jars unfilled;

As Death draws near drink Wine in Sweet Repose.

12

By our own Labour we acquire our skill,

Our own Way follow then for good or ill;

And, both Worlds seizing from the owner, we

Raise our own Paradises where we will.

13

Beloved, fill my Cup; your Hand employ

To grant me Wine: in nothing else is Joy.

What good the Sleep that weariness brings on?

Drink Wine if heavenly Sleep you would enjoy.

14

Behold where Mighty Caesar lived in state!

See where he lies today, Friend! Meditate!

Inspect those Piles of Dust! But which is King,

Which Slave, no Sign this day can indicate!

15

Bedeck my tiny Room with Flowers now;

Bring Candles, Sweets, a Jug of Wine; and thou,

Then, with the Music, Dancing, Song, and Wine

Shalt keep all Brutal Reason from my Brow.

By doing wrong, what can you gain of Worth?
How enrich yourself where there is only Dearth?
Who has the whole of Earth has nothing since
One's self is but a handful of that Earth.

Beloved, let us celebrate Today
And light its Darkness with sweet Joy's bright Ray!
Be quick—a Song, a Kiss, a Cup of Wine!
Defeat advancing Age with Sport and Play!

18

Behold! A Caravan is on its Way—

To Hell or Heaven who, alas! can say?

It chants the songs of Eram it has lost

And songs of Deeds it must to Man repay.

19

Count: one and two and three and four and five—

You Children of Old Time to earth I drive!

Once planted, even by the loveliest Hand,

Who knows if you again shall ever thrive?

20

Confined to Cribs soon after we are born;

*Consigned to Tombs in haste some **Fatal Morn.***

*How proud we are, how greatly **self-esteeming**—*

*Who come so humbly, who depart **forlorn.***



Come out and see how lovely are the Days
Though Winter ancient grudges now repays.
Oh! grieve not on the flowerless River Bank
For Spring revives whatever Winter slays.

22

Creation's ancient beard being cased in Rime,

I earthwards sped to serve my given Time;

Yet, after all my long rehearsal, see

How ill I play in Life's brief Pantomime.

23

Deep in the Garden's Labyrinth has grown,

A lovely Flower, blossoming alone.

Perhaps it springs from that sweet Roman girl

Whose dust lies there, once Flesh, once sturdy Bone.

24

Each brick that goes to build your Dwelling here

Bears Messages from Men and many a tear.

The sticky Mud that off your feet you wash

Was once a Royal Prince or haughty Peer.

25

Entangled in a narrow Net of Sin

And threatened with a Dagger sharp and thin

As Punishment, I know that in the end,

There's not a chance that you and I can win.

First in a Box they bear you to the Show;

Then in a carriage you are drawn and lo!

Swiftly upon the Stage a Curtain falls

And, by the Door you entered, out you go.

Fill up the Cup and close the Gateways all;

We don't desire the Worlds beyond the Wall.

Ambition takes the Roads to Battlefields

Where only men without Ambition fall.

From Earth to Earth a solemn Word I brought
—A little life of Common Clay I sought.
With all the dubious wiles of Hand and Thought,
See what a world of Worthless Clay I wrought!

From the same grey dust both Wine and I came
So quickly Wine can set my Heart aflame.
Both Thou and I in life need Love untold,
So drink, my treasure! What is Wealth or Fame?

30

Fate cast me, helpless, blind, into a cage,

Weak object of a ravening wolf-pack's rage;

Long ere my birth by Fate I was pursued:

Yes, but who guides the Brute—the Perfect Sage!

31

Hark! *Izrāil from the Tower of Naught has cried:*

"Silence the Music at the Altar side.

For see! behind the Door my Horsemen wait,

Back home with you, o lovely ones, to ride!"

32

How many Mystic heights I left unscaled!

How many tombs I viewed but none unveiled!

They did not show the Way by which they went,

They left no trace upon the Sea they sailed.

33

How good to have the Magic Power of Thought,

The Grape whose brimming Wine in Cup is caught—

Heaven replete with Houris kind and sweet,

And Earth with thee, the Red Rose I have sought.

34

Here are enough of Koussar and of Hoor

To make a multitude of Edens sure.

An everlasting journey faces Man—

To Hell or Heaven while asleep in Goor.

35

How brief a moment in the World we stay!

How late we come! How soon we go away!

But be content, for those unborn lived not:

In Dark their Being; to Light they found no way.

36

How sweetly blooms my own, my lovely Rose
As on her cheek the shining Raindrop flows!
This Flower that from the start was my Beloved
Now waits till I upon her Couch repose.



How many times the Chords of Music sighed,

And on each Stem what Flowers bloomed and died—

The sighs from those who midst the Blossoms loll,

The Flowers from those who 'neath the Blossoms bide.

38

He who called up our Being out of Clay
With Ghouls and Jinns besets our gloomy way;
And as the Music soars, the Vintage flows,
They change to fairies in a Shadow Play.

39

In a sweet Dream, I saw beyond the Sky
Where Paradise entranced my searching Eye.
On looking round, I saw all Creatures there
Constrained by Love—no less than you and I!

40

He *who knows spells that all the secrets hold*
And all the Wisdom buried in the Mould—
Knows too who was the Pot you bought so dear,
And Who the Cup so cheap to me they sold.

41

I'*m not bewildered puzzling out Mankind;*
Nor am I stupid—but I'm drunk, you'll find.
But stay! no wise Man knows as much than I,
For Wisdom is to live beyond the mind!

42

In each Man's life some Fate lies unrevealed:

Great Wealth may in his destiny be concealed;

Quite often an old ugly Hunchback's Fate

Holds Better Luck than in elegance is sealed.

43

I dreamed of one who to Earth never came.

"Why should I come," said he, "the End's the same."

O subtle Man! who lived not! Yet at last

In the Void joins us free of Sin and Shame.

In a Sweet Dream, an Angel came to me.

She said, "Glad Tidings I have brought you: see!

Weary and lame you came into the World,

And when you leave, no worse off shall you be."

Into the World a while I came to stay,

With friends and family to work and play;

But how unjust; to come unread and young,

Then, wise and learned, to be snatched away.

46

In Heaven the august angels break and cry
For Men on Earth who suffer, sicken, die.
The good earth feeds them, lets them live but lo!
The same good earth in time devours them: why?

47

I see the Cosmos in my Cup of Wine
Where Man's strange Life is cast without design.
On Valleys, Plains, and Deserts everywhere
I see red Lips, dark Lashes—sweet and fine.

48

"If Man were not fore-doomed to sin," some say,

"There'd be no Hell, nothing at all to pay."

"If Man were not fore-doomed to sin," more claim,

"There'd be no gift, no grace on Judgement Day."

49

Let not Affliction catch thee with a start

For Griefs in plenty will their blows impart!

Be gay, my dear—one Cup of Wine alone

Will wash both Past and Future from thy Heart.

50

Look how the Soul, by Body overthrown,

Without demur into the Dark has flown

And Body, to his Native Home returned,

Feels safe again though silent and alone.

51

Look yonder over by the Cottage Door

How lovely looks the Girl I did adore!

Her Drunken Memory blots out the Past

Endeavouring to think of me no more!

52

Man is the Riddle on the Stage of Time:

His whole Life plays as in a Pantomime.

Casting the Parts, he struts each passing Act

And for each Song writes Melody and Rhyme.



53

My *Life is bound by Threads of foolish Need*

And Fear and Hope inspire my righteous Deed

Alone upon the Battle-field of Life.

Often the brutal Tyrant shall succeed!

54

My *Life's replete with every Fraud and Sin—*

A rash and boorish, selfish, wicked Jinn!

How dreadful if tomorrow my Vile Dust

Should swell that Poisoned Seed that lies within!

55

M*an comes from mystery, goes to mist, cold,*

While myriad tales of where he goes are told.

Seek not Fate's Secret: many a tyrant's clay

Fashioned as pots to the poor slaves are sold.

56

No Place so sweet is, as where blooms the Rose—

If thou art with me and the Sweet Wine flows.

Doctors and Drugs their uses have for sure

But Wine's the cure for all our Human Woes.

57

No knot of mine has ever been untied.

Not one returned of millions who have died.

The Bell of Doom was tolled but none gave heed.

I knocked at every Tomb; but none replied.

N*ot many hours shall fill your Future Days;*
No other Spring will charm you with its Blaze.
Be gay, though! Heaven that took your Kai to heart
Will give you back a hundred thousand Kais.

N*or Past nor Future on this heartless Sphere*
Upon our Grave will shed a parting tear.
See, now that I am palsied, old and frail,
Time nods impatient towards my waiting Bier.

Note by successive Note we move along
From Phrase to Phrase in Time's unceasing Song:
From Womb to Cot, to Coffin and to Tomb—
Then onwards always—both the Weak and Strong.

No sooner from the Prison of the Womb
Than I was caught—chained to a Stronger Doom:
No sooner seemed I Master of myself
Than I was handed over to the Tomb!

No Book or Pen disturbs our blessed Inn;
No Pruning hooks to cut the Flowers begin;
On foot come Holy Soldiers, gallant, brave,
And none brings Weapon, Banner, Trumpet in.

No godly Man bribes Heaven with garnered Gold
Nor yet, in Life, permits his Honour sold.
The homeless Dervish lives among the Tombs
That he may feel at home when turned to Mould.

64

No one has found the road to Heaven, to Hell.

Gold ne'er saved the many Men who fell.

Be happy, for the gallant Ghoul of Death

Both Tamerlane's and Genghis' Hordes did quell.

65

Old Friends and Foes to Dust alike will turn;

Kilns will claim them and in flames they'll burn.

Be sure in Time to come that they will make

Of thee, perhaps, a Jug; of me, an Urn.

66

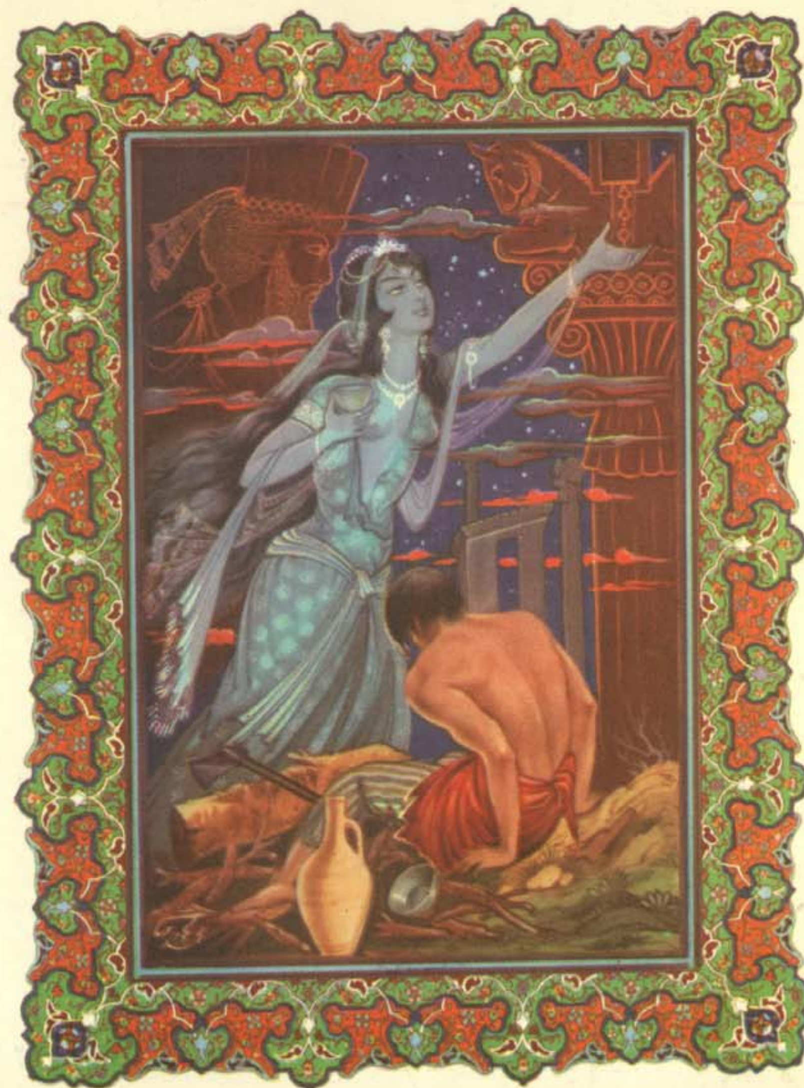
Out of the Void, alone, you moved along.
From Absolute Silence you made a song.
Be happy if you are allowed to go
Back whence you came, right or forgiven wrong.

67

On Time we come, and right on Time we go;
Alone we come; we leave with Friend and Foe.
Outside the Tent, it's darker than within;
All's veiled—without, within, above, below.

68

Our bodies that in common Clay entwine
Ne'er met in Life: for one was rough, one fine.
No matter now—or then: both thee and me
The same God fashioned to His deep Design.



O Saki, hasten! Danger's drawing near!
Enjoy these last few moments left us here!
From Time's wide stock of goods, our destined lot
Is but a Grave in which we disappear.

O fill the Cup and let me drink it all,

Forgetting Woes brought on by Man's great Fall!

Let fragrant Wine abolish all sad thoughts

That fill my mind, too prone on them to call.

On Wings of Love, my soul to Heaven flew:

My Loved One's wings aloft did bear her too.

With Music and with Song and Wine and Dance,

We felt like Angels and were born anew.

72

One evening, a thief with all his Loot,

Was robbed himself by some more powerful Brute!

The Falcon, proud to seize upon its Prey,

Knows not that Fate is hot in its pursuit.

73

Of Name and Wealth what smallest need have I?

For them what man would choose to live and die?

Haroon and Charoon, unto dust returned,

Not for a Shahi would one wish to buy.

Only a little way have I to go;

Few goods to call my own have I to show.

Maker! art thou and all who work for Thee

Right, then, or Wrong? That would I wish to know.

Out in the Fields and Verdant Vales where flou

The shining streams, sons reap what fathers sow.

Coming unknown they wish to become known—

They stay a while to show themselves and go.

Oh! come with me and sit and sing and drink.
Tomorrows pass—and so from Sorrow shrink!
The Stars come out at Night for you and me
And for us blooms the Red Rose at the Brink.

O Saki, fill the cup in haste, I pray!
And let your sweet Smile cheer this wintry Day.
Heaven, remember, that took our Jam and Kai
Will give us many others such as they!

On Judgement Day shall I be cast in Hell
Or ushered into Heaven if all go well?
What matters it to me? For all I seek
Is some secluded spot to buy and sell.

Oft I broke Vessels I could not repair
And Portals passed but could not enter there;
I drank from Streams whose source I never knew
And, heedless whence it came, I breathed the air.

80

Part sleeping, part awake, a while we stay;
Part sleeping, part awake, we go away;
To add one mere Word to Man's Chronicle
More than a million men must Cold Time slay.

81

Proud Pharaoh and his Pyramid! Behold
With what contempt the Ghoul of Death took hold
Of all that Glory. See where now he lies
Just Dust beneath where once his Cohorts rolled.

Pale Sanctimony's Veil tear from thy face,
And wash off, too, Ambition's cankered Trace;
Once gone, you never shall return until
You fall as Dust upon some Desert Place.

Pharaoh, who built the mighty Pyramid,
Of old age or of death could not be rid;
Though Kings and Kingdoms at his bidding fell,
Laid low was Pharaoh: by strict Death outbid.

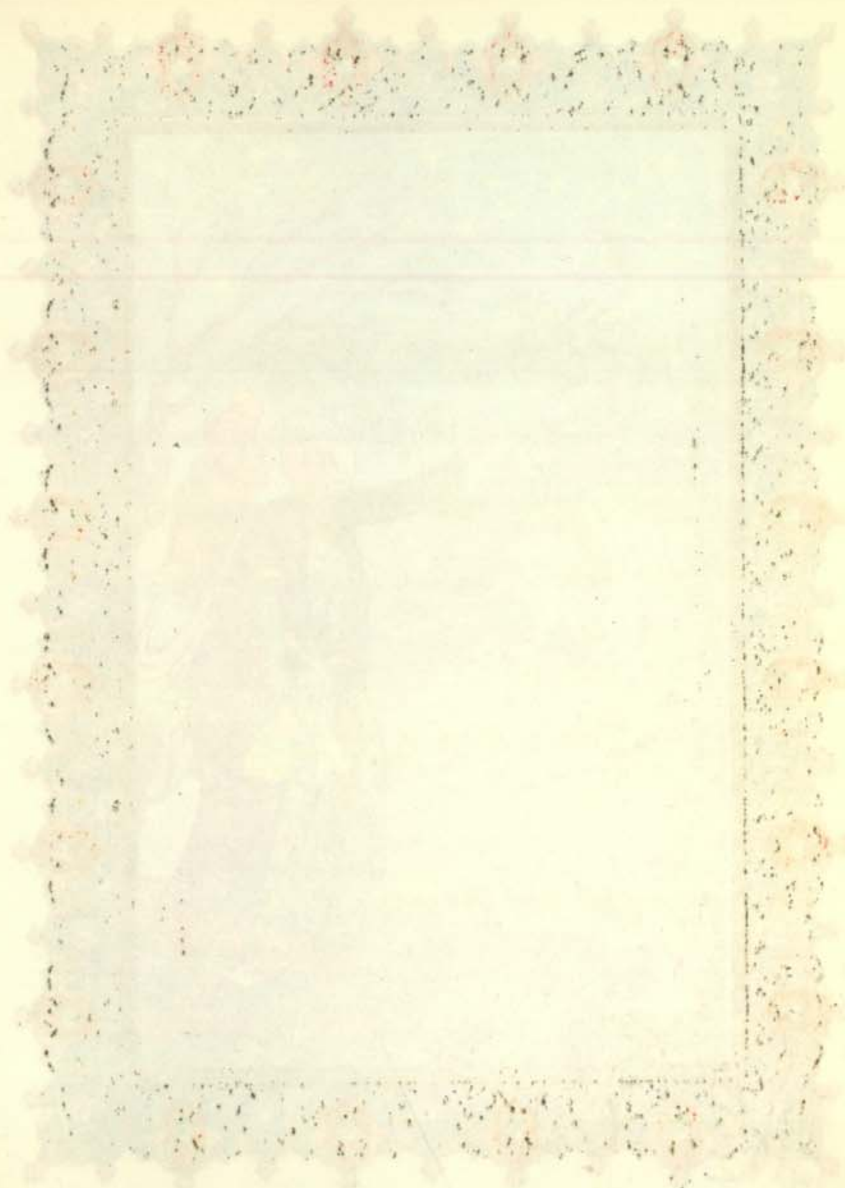
84

So Time, who moulds our Pleasures and our Woes,

Who builds our Future here or there—who knows?—

Is nothing but a selfish bitter Ghost

Who comes from Nowhere and to Nowhere goes.





85

Suppose we should return to Earth again

A hundred thousand times or so? But, then,

What is the use, if all remains the same?

To come, to stay, to go—and all in vain.

So hear, my friends, the Greetings I have brought
Back from the Sun, the Wisdom he has taught.
See! from the Wind and maddening Heat he sent
The Flower's Grace, the Ruby's Gleam we sought.

Shot from the Bow, the Target all unknown,
Awhile through Air of Earth we glide, alone.
Be happy, though: some Million Decades hence
The Mark we'll strike to which we were first thrown.

88

Time fixed Itself the spans of Day and Night—

One with the Sun, one with the Moon for light,

Strange that in those well-ordered intervals

Time hides and keeps Itself well out of sight.

89

Those who are fast Asleep and Wake no more

Impervious are to Plague, Oppression, War.

Alas! that after the Last Judgement Day,

Wine Cups are empty that were filled before.

Today is short; tomorrow has no end.

Earth makes us, breaks us—what does this perpend?

A Bird is given wings to fly away:

Fate's maelstrom makes her to its Passion bend.

The Stars pursue their ancient ageless Flight.

The Earth turns endlessly through Day and Night.

Misers ever for their Shahis work.

Drink up! Be gay! Enjoy the comic sight!

92

Tomorrow, when the Soul from Body flies,
No more in bondage, swiftly she will rise
To fly unbridled out beyond all Time,
Beyond all Danger, where she never dies.

93

The New Moon chuckled there behind a cloud.
"I'm born while you grow old," she cried aloud.
Full many a King I saw but see no more;
Thy end, like theirs, draws nigh: be gay, be proud!"

94

Time, at whose table we are called to sup,

Poisons our wine before we drink it up,

And Caesars by the score and Tamerlanes

Fall at one sip of his envenomed Cup.

95

The stars that stand up in the midnight Sky

Twinkle with tears of grief: you hear them sigh;

Sobbing, they tell us of our plight of woe:

That Time and Age, their black bonds round us tie.

To Earth the Lord of All Life's Pattern sends:
On Heaven's Golden Ray in peace descends
The Holy Ghost—to bring us peace of Mind
And that Eternal Joy our God intends.

Thy Ship through Boundless Oceans onwards drives;
Determinedly, for Treasure ever strives.
But soon thy Ship runs foul upon the rocks:
Beneath the Waves with all its Cargo dives.

The Gardener of Time who sowed my Fate
Implanted in my Soul sharp Thorns of Hate
To occupy my mind and heart, while he
Killed off the Flowers I wished to cultivate.

Then Life rejected him and back he came
To Dust—and with him all his hard-won Fame.
Without Ambition, born in innocence,
Sinful he left and guilty. What a shame!

100

The Sun has sought the Mountains of the West;
The bells toll loudly summoning the Guest.
Hasten! Already Dusk is near at hand:
The Hostess gone, the Guests retire to rest.



101

The Sun in Light the Dark World now enfolds
And soon the Heat of Morning routs the Cold;
And we arise and walk and work and talk
The while the Sun and we grow tired and old.

The Soil reminds us how, from Nothing born,
We die, behind us leaving plenty's horn.
One day of Life is worth the ages spent
Beneath Oblivion's shade, of sunlight shorn.

The Universe rejoiced, its anguish shed,
When Jug towards the eager Cup was led.
"I am the Clay," said Jug, "that Bahram was."
"I am the Clay," said Cup, "that Bahram wed."

That Vase that in the potter's fire was turned
Contains the Knight for whom your heart once burned;
And all around, by Garden, Stream and Wood,
Whirls dust—once men that maidens loved or spurned.

That Clay the Potter's gnarled hand presses down
A General was, of fame and great renown;
And that Brick there, designed to fit the Jar,
Was once the Prince's Head that wore the Crown.

The Sun this message sends with each Gold Ray:
"Those draughts that all the Pains of Life allay
Flow from the Hell, which forged this Paradise,
To Earth, with Homage from the Lord of Day."

The Field of Battle! See the Hosts of Stars!
Time's Ghoul has bound them well behind its Bars!
The Universe—Earth, Ocean, Sky and all—
Awaits with patience Time's most certain Scars.

That Candle, which all through the Garden sends

Its lovely Light, at last to Naught descends.

The Greedy Miser hoards his garnered Gold—

But see how finally, in grief, he ends!

Too prone to Evil, both when young and old,

For one small Golden Coin ourselves we sold.

O all our thoughts and all our words and deeds

Centre upon that tiny piece of gold.

Three sextons making ready for their Guest
Plied mattocks readily with song and jest.
Said one: "How many Princes of the Blood
Must we dig up to give one beggar rest?"

The powdered dust that on the leaves you see
Might be a clue to some lost Family;
And when a wind sweeps raging through the house
It leaves a speck of one long dead on me.

112

To Sufi's Quarter you may go perchance,

And touch the Raven Locks of those who dance;

Thus you will know what Paradise is like

—How there with Houris you will be entranced.

113

The Pillars of my Body bend and sway.

Tired of this Earth, I'd like to fly away.

Beloved, fill the Cup. Be quick, I pray;

No better time for drinking than Today!

Then I myself found Paradise at last.
Before my Vision lovely Angels passed
And, while I watched, I saw that Angels too,
Like us, in Love's Mould were with Passion cast.

The years, wind-blown and wave-tossed, buffet me,
A stricken Bark upon Life's violent sea.
At last I reach the Anchorage and find
No Sailor, Ship, no Ocean and no Quay.

116

That Friend who left, his last desire untold,
Whose Countenance our Eyes no more behold,
Required receipts for even the smallest loan.
Without demur, he left a store of Gold.



The little Bird, who but a while ago,
From one high Branch jumped to the other, lo!
His borrowed Body by the River lies
Uncaring of the water's ceaseless flow.

118

Thousands of Sorrows come with no relief;

Our Hours of Youth are robbed—and who's the Thief?

I'm haunted by the fate of Cyrus—where

Lies Cyrus now who held the World in fief?



119

The Potter, for his work, takes Dust—once thee—

And mixes it with other Dust—once me.

That Clay you saw within the little Mould

Are wrecks of those who held the World in fee.



Uncounted Secrets lie beyond Today;
Uncounted Dead are quiet beneath the Clay.
The Soil that brings forth all those lovely Flowers
Slays them in time and casts them far away.

Upon the Grass, the Moon its Silver Mail
Spreads; and no more my troubles I bewail.
For now I'm old! Be gay tonight with me!
No more I dread this world or Life's Dark Vale.

We prisoners of Hope and Fear in turn

Are tired of futile Reason. Our Concern

Will find us plotting now and fighting next.

And Reason tells us we shall never learn!

What lovely Moonlight on this Vernal Night!

Alas! No Moon in Heaven shows its Light.

Heaven's our Home; on Earth we Pilgrims are

And back we're bid to Heaven's Eternal Light!

124

Why mourn, my Friend, the faulty things you've done?
Why rue the Chance you chose erstwhile to shun?
Be glad that Life, so far, has safely passed:
It will be ended much as it was begun.

125

What's hidden in the Earth eludes the Eye;
A thousand Tales are still untold; so why
Lament? For many Men like you, like me,
Lie in the Earth, whom you don't know nor I.

Why do you look so sad, my Love, and cry,
Spending your days in fruitless brooding—why?
Sit blossom-fresh upon the Branch and then,
As care-free as the Blossom, fall and die.

Why worry over any Mortal Thing?
Break into pieces Time's dishevelled Wing!
One draught of Wine puts Memory to sleep:
Why then seek Care in vain Remembering?

128

Within a Box you lay when first you came,

And, leaving, in a Box you lie. For shame!

Are you so proud and do you boast because

Nameless you come and vanish with a name?

129

We strolled together by the Moonlit Rill,

Wine flowing warmly through our veins, until

Love's Angel took us, raised us gently up

Above all Sins and Pain—O! higher still!

130

Why brood upon Mysterious Sky and Sea

Where nothing belongs to me nor yet to thee?

Wine-giving Grapes and fragrant Roses that

In Gardens grow exist for you and me.

131

Who slept the Sleep that has no more awaking

Did well: for none, his Outward Journey taking,

Is sweet as they; but who in this sad World

Can live untouched by Grief, its huge Thirst slaking?

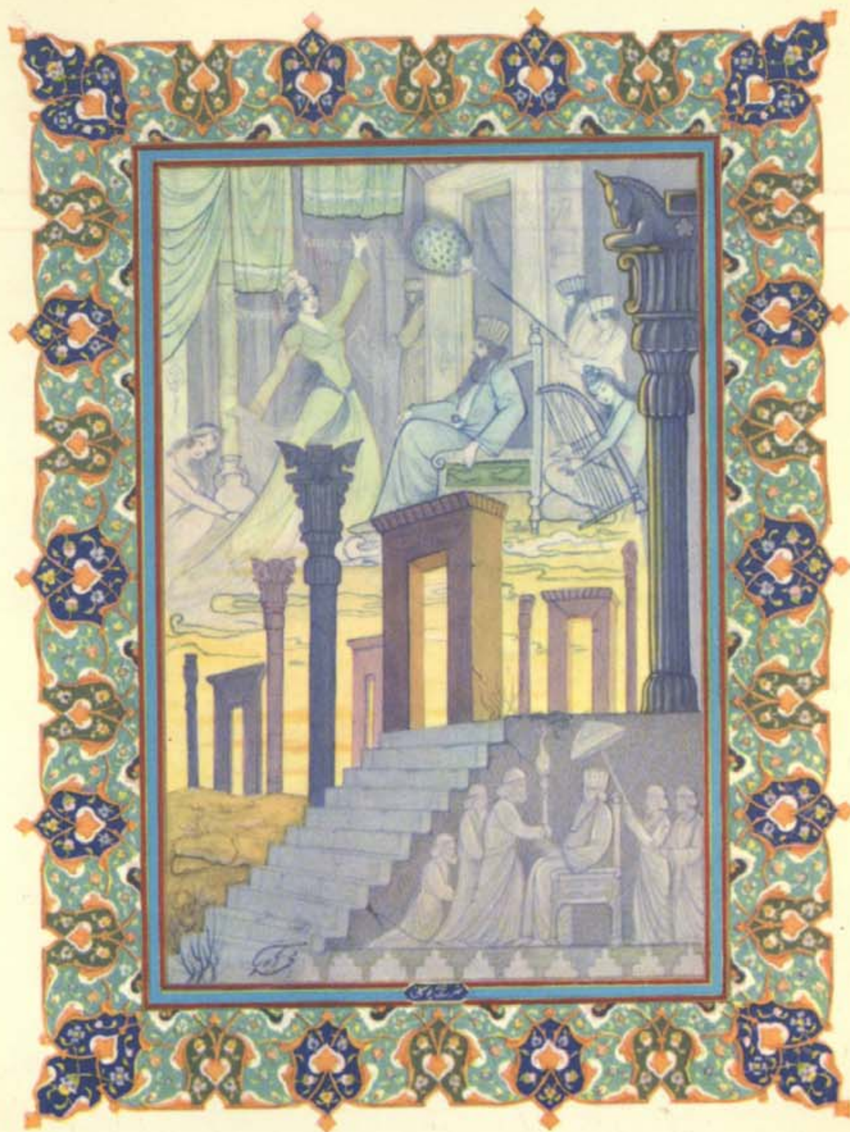
132

Why look so sad, so weary and depressed,

Deploring what you lacked and what possessed?

The Sun, commanded to supply your Bread,

From Jam's Dust and from Kai's provides the best.



Your Time is up: the Bells high in the Tower

Ring curtly now; abandon all your Power.

Listen, O Fool! The Bells unceasing toll

As end your days that shorten hour by hour.

134

You who equally for both worlds fear
Bedecked with Rings on Finger, Neck and Ear,
O how ungrateful, how unjust your gloom,
When Paradise is yours both There and Here.

The Rubāiyāt
of Ghods Nakhai

THE RUBAIYAT OF GHODS NAKHAI